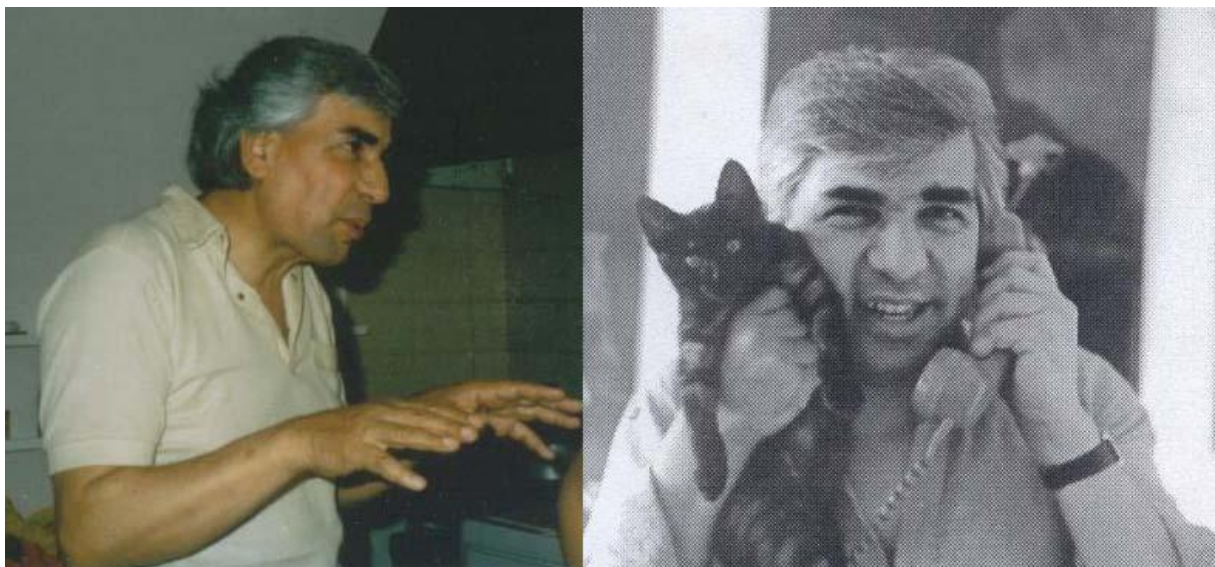


سیاوش اوستا

نمایشنامه

ترور در پاریس



ترور دکتر کوروش آریامنش رضا مظلومان و یا خرسند ستمدیده موجب شد تا محمد خاتمی بعنوان رییس جمهور ایران به جهانیان اعلام کند که بخشی از وزارت اطلاعات ایران در ترور شهروندان ایرانی دست داشته است و این در شرایطی بود که در هنگام انجام ترور دکتر کوروش آریامنش هاشمی رفسنجانی رییس جمهور وقت طی بیانیه ای که سفارت پاریس برای من فاکس کرده بود مدعی بشود که جمهوری اسلامی در ترور دکتر رضا مظلومان مشهور به دکتر کوروش آریامنش دستی نداشته است

این نمایشنامه در سال 1996 بیاد آن بزرگمرد جهان آریایی نوشته شد

صحنه اول

یک کیوسک روزنامه فروشی ایرانی است که با تمامی مجله ها و روزنامه های ایرانی تزیین شده است و فروشنده در داخل کیوسک است که دکتر منش به آن نزدیک میشود:

فروشنده : به به جناب آقای دکتر منش گل، صفای قدمتون، سر ظهري چشمون به جمال شما روشن!

دکتر منش (با لبخند) : درود بر شما اصغر آقای با صفا، اما چرا سر ظهر؟ هنوز ساعت یازده نشده، ما هم طبق معمول هر روز سر ساعت برای گرفتن روزنامه مون در خدمت شما هستیم.

اصغر: قربونتون برم ساعت دوازده است، البته پنج دقیقه ای مونده.

دکتر (با اشاره انگشت به اصغر) : آها پس معلوم میشه که از تغییر ساعت بیخبري؟ نیمه شب دیشب، ساعتها یک ساعت به عقب کشیده شده است.

اصغر: آي که درست میگی آقای دکتر! من تموم روز توي این گرما، خسته و کوفته که به خونه میرسم، مثل یک جنازه مي افتم و هیچ حال و حوصله رادیو گوش کردن و تلویزیون نگاه کردن ندارم.

دکتر: اصغر آقای عزیز ماها هم که تا کله سحر بیداریم مگر چکار میکنیم؟ همین روزنامه ها را ورق میزنیم و یه چیزایی مینویسیم.

اصغر: اون هم چه چیزهائی! یکی از همسایه های همین راسته خیابان یه روزی مقاله شما رو که تو روزنامه فرانسوی چاپ شده بود برام میخواند! چه لذتی بردم وقتی فهمیدم اون سالهای سال توي اون هزاره ها، ماها چه کسانی بودیم! راستی آقای دکتر پس کی میخواین اون مقاله و نوشته های پارسیتونو به فارسی ترجمه کنین که ماها بتونیم بخونیم؟

دکتر: اصغر آقا جان اینقدر حرف نگفته دارم که بنویسم که مجالی برای ترجمه کارهای خودم نیست! خصوصاً خیلی چیزهائی که اونجا نمیتوانستم بنویسم رو باید اینجا تمام کنم.

یک مشتري دیگر به کیوسک نزدیک میشود و بعد از کمی جستجو و نگاه به مطبوعات از اصغر آقا میپرسد:

مشتری: اصغر آقا مجله سینما هنوز نیامده؟

اصغر: خانم شما دو ساله مشتری ما هستید هنوز فرق جمعه را با شنبه نمیدونین؟

دکتر منش با لبخندی از کیوسک دور میشود:

و تا فردا!! دکتر: خب اصغر آقا با اجازه شما خداحافظ

پس از دور شدن دکتر از کیوسک خانم مشتری هم چند تا روزنامه خریده و از کیوسک دور میشود. اصغر آقا سرگرم جمع و جور کردن مطبوعات است که جوانی به پشت شانه اش میزند:

جوان: یا علی اصغر آقا!

اصغر به پشت سر خود نگاه کرده و با لبخندی جواب جوان را میدهد.

جوان: از دکترمون چه خبر؟ روزنامه هاشو گرفت، بازم کلی باهات حرف زد! از ترجمه ها پرسیدی؟

اصغر: آره بابا اصلاً خیالش نیست! گفت چیزای دیگری داره که تو خارج نتونسته بنویسه و میخواد اینجا بنویسه!

جوان: چیزای دیگه؟!

اصغر: آره راستشو بخوای منکه سرم از این برو بیاها در نیامد.

دوربین آرام آرام از کیوسک دور میشود، اصغر و جوان سرگرم گفتگو هستند و صدایشان شنیده نمیشود.

صحنه دوم

کتابخانه دکتر منش است، دکتر فنجانی از قهوه بدست دارد و قلمی در دست دیگرش و در حالیکه پشت میزش نشسته است مشغول نوشتن چیزی است. اتاق در هم و برهم است و هر گوشه ای کتابی، مجله ای و نوشته ای به چشم میخورد و موزیک ملایمی پخش میشود...

صدای زنگ به صدا در می‌آید، دکتر که گوئی از خواب پریده است قلمش را روی میز میگذارد و دستهایش را به سینه میکوبد.

دکتر: کیه؟

: آشنا!

دکتر: صفای آشنا، خوش آمدی با وفا! موزیک تندي نواخته میشود و دکتر از جایش برخاسته و بسوی درب ورودی میرود و صحنه ی دیگر میشود.

صحنه سوم

کیوسک اصغر آقاست و او سرگرم جمع و جور نمودن مطبوعات است، جوان به او نزدیک میشود و با هیجان میپرسد:

جوان: اصغر جون، از دکترمون چه خبر؟ امروز هم نیومد؟

اصغر (با تعجب): نه امروز هم نیومد! بد جور ی بهش عادت کردم! شاید رفته سفر؟!!

جوان: مگه دوشنبه بهت نگفت تا فردا؟! خب تا الان سه تا فردا اومده و رفته اما آقای دکتر نیومده روزنامه شو بگیره!

اصغر: آره براش هر سه روز را کنار گذاشتم، مریض پریض هم که نبود! خیلی سر حال و ورزشکار بود، تازه اگر مریض میشد و به بیمارستان میرفت حتماً تو روزنامه ها مینوشتن!

جوان: نه! با این یکی من موافق نیستم فکر نمیکنم آقای دکتر برای مطبوعات خیلی مهم باشه که از مریضیش بنویسند! اصغر آقا چرا یکسری نمیری به خونه دکتر و ببینی چه خبره؟ من کیوسک رو برات نگه میدارم!

اصغر: فکر بدی نیست!

اصغر آقا دستمالش را میاندازد دور گردنش و بسوی خانه دکتر روان میشود

صحنه چهارم

اصغر آقا به پشت خانه دکتر رسیده و نفس نفس میزند. به در میکوبد.

اصغر: آقای دکتر، آقای دکتر کجائید؟ چه خبر؟!

پس از اینکه صدائی نمیشنود با مشت به درب میکوبد.

اصغر: آقای دکتر، آقای دکتر!

ناگهان مکت کوتاهی کرده و میگوید:

اصغر: بوئی میاید. عجب بوی بدی هم میاید. بوی گربه مرده میاید! آقای دکتر که گربه نداشت؟

اصغر آقا به کف زمین خوابیده و از پائین درب بو میکشد!

اصغر: عجیبه! بو از همین خونه آقای دکتر میاید!

دیگر بار محکم به درب میکوبد و درب را شکسته و وارد خانه میشود، با تعجب و هیجان با جسد دکتر مواجه میشود که روی کاناپه افتاده است و گلوله ای در مغزش خالی شده است.

اصغر آقا داد و فریاد میزند و موزیک مهیج میشود.

صحنه پنجم

آقای دادگر پشت میز کارش نشسته است که کسی درب میزند.

دادگر: بفرمائید.

یک پیک رسان وارد میشود.

پیک رسان: روز بخیر!

دادگر: روز بخیر جانم!

پیک رسان: از طرف آقای رئیس جمهور حامل یک پیام برای شما هستم.

پاکتی را به آقای دادگر میدهد و از دفتر خارج میشود.

دادگر پاکت را باز میکند و میخواند:

قاضی گرامی آقای دادگر

چنانچه آگاهی دارد مدتی است که تنی چند از هموطنان ما در خارج از کشور مورد سوء قصد قرار میگیرند و مخالفان نظام این عملیات را به حساب ما میگذارند تا در ایزوله نمودن ما در جهان برگ برنده را در دست داشته باشند. این اقدامات تروریستی اخیراً! به داخل کشور هم سرایت نموده، قتل و مرگهای مشکوک برخی از نویسندگان و روشنفکران در داخل کشور نیز موجب بروز جنجالهایی علیه ما در سراسر جهان شده است. بدین رو شما به عنوان قاضی پژوهش ضد ترور برگزیده میشوید و با اختیارات تام وظیفه دارید تا در رابطه با ترور تمامی هموطنان ما در هر گوشه ای از جهان تحقیق نموده و عوامل اصلی این عملیات را کشف و محاکمه نمائید.

پژوهش خود را میتوانید از قتل مشکوک دکتر منش آغاز نمائید.

خدا یارتان باد

رئیس جمهوری

دادگر با تبسمی به فکر فرو رفته و در صندلی خود فرو رفته و نامه را ویرانداز میکند. پس از چند لحظه گوشی تلفن را برمیدارد تا شماره ای را بگیرد که ناگاه درب را میزنند.

دادگر: بفرمائید تو!

جووانی خوش قامت با لبخندی عمیق وارد میشود.

جووانک: جناب قاضی! استاد گرامی! درود بر شما

قاضی که از دیدن جوان بسیار خوشحال شده است از جایش بلند شده و جوان را در آغوش میگیرد.

دادگر: آه توئی نازنین! کیوان مردمی! حالت چگونه؟ چه عجب از این طرفها؟

کیوان مردمی: استاد گرامی شما همیشه در دل و قلب من هستید! خوشحالم از دیدنتون!

دادگر: واقعاً که مردی شده ای! شنیدم که باز پرس ورزیده ای هم شده ای و سخت ترین پرونده ها را با جدیت پیگیری میکنی و با موفقیت به پایان میری؟

کیوان: هر چه داریم از شما داریم! شاگرد کوچک شما هستیم!

دادگر: میدونی که خیلی از شاگردهای زیرک، با هوش و پرکار از استادان خود جلوتر میروند و تو از این گونه شاگردها هستی!

کیوان: این نظر لطف و مهر شماست جناب قاضی!

دادگر: خب چه میکنی! در شهری که هستی راضی هستی؟

کیوان: راستشو بخواهید نه! من همیشه آرزو داشتم که در خدمت شما باشم! افتخار شاگردی شما را که داشتم میخوام افتخار کار کردن با شما را هم داشته باشم.

دادگر: پس برای انتقال و تقاضای کار آمده ای؟

کیوان: هر طور که شما دستور بدهید استاد! والله از کار در شهرستان خسته شدم اونهم رسیدگی به پرونده هایی که وقت تلف کردن است.

دادگر: خیلی به موقع اومدی! (نامه رئیس جمهور را به کیوان میدهد) خیلی خوشحال خواهم شد تا در این ماموریت تو شانه به شانه من باشی!

کیوان پس از خواندن نامه با خوشحالی میگوید:

کیوان: چه سعادتیه چه روزی؟! پس به موقع خدمتون رسیدم!

دادگر: به موقع موقع! کارمان را بایستی از آخرین قتل شروع کنیم!

کیوان: قتل دکتر منش؟

دادگر: درسته! پس شما بفرمائید و کارهایتان را راست و ریس کنید و فردا اول وقت سر کار جدیدتان تشریف بیاورید!

کیوان: با کمال میل!

کیوان با خوشحالی دست دادگر را میفشارد و از اتاق کار وی خارج میشود.

دادگر با خود میخندد و پبیش را چاق میکند و در اتاقش قدم میزند. پس از چند لحظه گوشی تلفن را برداشته و شماره ای میگیرد.

دادگر: آقای مخترع درود بر شما.

مخترع: قاه قاه میخندد!

دادگر: تازه چه خبر؟ از آخرین دست پرورده هات میخوام! چطور اجازه نداری! از طرف رئیس جمهور ماموریت ویژه دارم فکر کردم به تو هم ابلاغ شده!...

مخترع: قاه قاه میخندد!

دادگر: آهان با همه شوخی با ما هم شوخی! خب پس داشتی میامدی پیش ما؟ حرکت هم کردی؟ ... پس الان کجایی؟

ناگهان درب باز میشود و مردی که با تلفن موبایل صحبت میکند و کیفی به دست دارد قاه قاه میخندد و میگوید:

مخترع: همینجا! همینجا هستم آقای قاضی!

هر دو با هم سلام گرمی میکنند و پس از کمی خوش و بش تازه وارد کیف خود را باز میکند و چند تا خودکار فلزی بیرون می آورد.

مخترع: جناب قاضی دستور چای نمیدهید؟

دادگر: چرا که نه؟! چای میل میکنید یا قهوه آقای دکتر؟

دکتر (با خنده): چای قربان!

قاضی آیفون را میزند و دستور دو چای میدهد.

دکتر: خب آقای قاضی حتماً این ماموریت مهم را از روزنامه فروشه شروع میکنید؟

دادگر: روزنامه فروشه کیه؟

دکتر: همان دوست دکتر منش که جنازه را کشف کرده؟!!

دادگر: عجب روزنامه فروش جنازه را کشف کرده؟ بیخبر بودم! چون تاکنون همون چیزهائی رو خوندم که در روزنامه بود.

دکتر: آهان شما روزنامه را خوانده اید؟ اگر روزنامه ها را میخواندید از روزنامه فروش هم خبر داشتید!

دادگر: آقای دکتر! ما که مثل شما دنبال اطلاعات نیستیم که همه روزنامه ها را ورق بزنییم. ما همین یکی دو روزنامه را با سختی و کمی دقت میخوانیم.

قهوه چي با سيني چاي وارد ميشود، دادگر اشاره ميکند که اول به دکتر تعارف کند، دکتر چاي را برداشته و قهوه چي بطرف دادگر ميرود و او هم چاي خود را برميدارد، هنوز قهوه چي از اتاق خارج نشده که دکتر با فریاد ميگويد:

دکتر: این چه چاي مزخرفي است! اب زيپوست يا چايي؟

پيرمرد روستائي با تعجب و هيجان برگشته و به دکتر خيره ميشود و ميگويد:

قهوه چي: بله قربان در مورد چايي امري داشتيد؟

دکتر: امر چيه عمو جان! این اب زيپوست! چايي نيست که؟ هم سرده و هم طعم نداره!

پيرمرد ناراحت ميشود ولي حرفي نميزند و پت پت ميکند. دادگر چاي را مزه ميکند و خطاب به دکتر ميگويد:

دادگر: اقاي دکتر چايي که اونقدر داغه که دهن منو سوزاند! طعمش هم که خيلي عاليه! چطور به دهن شما مزه ديگري ميدهد؟

قهوه چي هم به حرف آمده و ميگويد:

قهوه چي: جناب اقاي قاضي قربان آن قضاوت خوب شما بشم! بخدا همین الان چاي را دم کردم و سماور هم قل قل ميزد تازه اتوماتيکه و خودش اتوماتيک وار خاموش و روشن ميشه که آب همش داغ باشه و ...

دکتر حرف پيرمرد را قطع ميکند و با خشم خطاب به قهوه چي ميگويد:

دکتر: خب يعني من دروغ ميگويم؟ حتماً یک جايزه هم ميخواهيد به شما بدهم؟

دکتر در حیبهایش جستجو میکند و بالاخره از همان خودکارهای فلزی یکی را به جیب قهوه چي میتپاند:

دکتر : بفرمائید این هم جایزه شما! خیلی هم متشکرم.

پیرمرد با ناراحتی میگوید: آقا ما نه خودکار و جایزه میخواهیم نه اهانت!

دکتر به دادگر چشمکی میزند و دادگر مثل اینکه چیزی فهمیده باشد به قهوه چي میگوید:

دادگر : مشت حسن ناراحت نشو و جایزه را قبول کن و برو و گرنه این آقای دکتر از اینجا که هست هم عصبانی تر میشود.

پیرمرد با اکراه از اتاق خارج میشود و فوراً دکتر از توی کیف خود دستگاہ کوچکی را در آورده و روی میز میگذارد و آنرا روشن میکند که صدای پیرمرد از آن بیرون میآید:

قهوه چي : مرتیکه خودش مزخرف میگه! بعد مدعی میشه که چایی من مزخرفه! چاییهای من رو همه آرزو میکنند اونوقت این مرتیکه که دکتر هم هست میگه آب زیوئه! زیو خودتی عمو جان!

دادگر و دکتر میخندند و دکتر خودکارها را به دادگر داده و چیزهای کوچک دیگری از کیف خود در آورده و شماره آنها را میخواند و میگوید:

دکتر : آهان مال قهوه چي همینه! خب آقای دادگر ملاحظه بفرمایید! وقتی این خودکار را در جیب، یا ماشین، خانه و یا محل کار آدم مشکوک گذاشتید میتوانید هم با این گوشی گوش کنید و هم با این دستگاہ! هر گاه هم که کارتتان با طرف تمام شد فقط لازمست که این شاسی را فشار بدهید و فیوز فرستنده که در دفتر خودکار جاسازی شده از بین خواهد رفت و ابزار ما فقط خودکار!

دادگر (با خنده) خودکار را در جیب میگذارد و میگوید :

دادگر : شنیده بودم که طپانچه خودکاری هم درست کرده بودید ولی این فرستنده گیرنده خودکاری شاهکاره؟!

دکتر : ما جز شاهکار کار دیگری بلد نیستیم!

هر دو با هم میخندند و دادگر میگوید:

دادگر : پس من تا وقت دارم امروز سري به اين روزنامه فروش بزنم!

دکتر : جناب قاضي دوستان امروز سري بهش زده اند که اين گزارش آنست (از توي كيف پرونده اي را در میآورد و به قاضي میدهد) شما بهتر است که اين گزارش را مطالعه بفرمایید و سپس براي تکميل نمودن پژوهش تشریف ببرید!

دادگر : عجب پس بخشي از کار ما شروع شده!

دکتر : کار ما و شما نداره ضمناً اگر فردا صبح تشریف ببرید اون جوون مشکوکي که در گزارش بهش اشاره شده است را هم خواهید دید!

دادگر : جوان مشکوک؟

دکتر : بله ! يکي از همسايه هاي روزنامه فروش که از دانشجویان سابق در فرانسه است. همه روزه از روزنامه فروش در مورد دکتر منش اطلاعات میگرفته و تازه دانشجوی سابق به روزنامه فروش گفته که به خانه دکتر منش برود و از او خبر بگیرد.

دادگر : عجب! پس اين آقاي دانشجو آدم جالبي است! نام و نشاني و آدرس خانه اش را ندارید؟

دکتر : چرا ! به خانه اش نرفتيم چون نخواستيم خيلي شک کند. ولي فردا سر کارش با او گفتگو میکنيم!

دادگر : من با اين نظر موافق نيستم! فرصتها را بايد غنيمت شمرد! يک ثانيه هم يک ثانيه است چه رسد به آنکه تا روز ديگر صبر کنيم.

دکتر : اين آدرس منزلش است!

دادگر : تلفن هم که دارد بهش زنگ ميزنيم!

دادگر گوشی تلفن را برداشته و شماره دانشجو را میگیرد:

دادگر : الو! روز بخير آقا ! ميخواستم با آقاي جاهد صحبت کنم! خودتون هستيد؟! ببخشيد که وقتتون را ميگيرم، من قاضي دادگر هستم و در رابطه با قتل دکتر منش پژوهش میکنم! شما ايشون رو ميشناختيد؟... ميشناختيد؟ آیا ايشون

را دیده بودید یا خیر؟ ... هنگام روزنامه خریدن از اصغر آقا! ... بله درست ... اما اینطور که پژوهش کردم برای شما خیلی جالب بوده که از چند و چون و چگونگی زندگی دکتر منش و حرفهایش با اصغر آقا آگاهی داشته باشید؟ ... بله خب حتماً، ما هر مساله ای را میشکافیم! ... چطور؟! یکی از دوستانتان زندگینامه دکتر منش را مینوشته؟! این دوست کیست و کجاست؟ ... پاریس؟! ... آقاي ... بله! ... نخیر ما فردا خودمون در محل کارتان سري به شما خواهیم زد! ... بله براي اینکه مجبور نشويد نصف روز کارتان را تعطیل کنید فردا صبح ساعت هشت خدمت میرسیم! ... بسیار خوب با سپاس از مهر شما! تا فردا! دادگر گوشي را گذاشته و به فکر فرو میرود! ناگهان مثل اینکه چیزی به ذهنش رسیده باشد گوشي را برداشته و شماره دیگری میگیرد:

دادگر : خانم عصر بخیر ! میخوام با آقای کیوان مردمی صحبت کنم! ... متشکرم! ... الو کیوان جان! میخوام به تو بگم که قرار فردا صبح را بیرون میگذاریم! چون ساعت هشت بایستی کسی را ببینیم که شاید اطلاعات جالبی به ما بدهد! ... چطور؟ روزنامه فروشه؟ ... البته او را هم خواهیم دید ! اما کسی دیگر است که از طریق روزنامه فروشه اطلاعاتی در مورد مقتول میگرفته! فردی به نام جاهد! ... بله به هر حال فردا جلو کیوسک اصغر آقا! متشکرم لطف داری!

دادگر پپیش را روشن نموده و روی میزش را جمع و جور میکند تا از اتاق خارج شود.

صحنه ششم

کیوسک روزنامه فروشی اصغر آقا است، خانمی روزنامه برداشته و به محض پرداخت پول متوجه میشود که خون از داخل کیوسک به بیرون ریخته شده و اصغر آقا در داخل کیوسک کشته شده است. خانم مشتري فریادی میزند و مردم جمع میشوند، در همین حین دادگر میرسد:

دادگر : بروید کنار! لطفاً راه را باز کنید.

دادگر به کیوسک نزدیک میشود و با حسرت بسیار میگوید:

دادگر : بنده خدا ! بی انصافها این پیرمرد به شما چه کرده بود!

پس از کمی مکث کیوان هم میرسد و به دادگر نزدیک میشود:

کیوان : حتماً اطلاعات مهمی داشته است ! قاتل یا قاتلین از سخن گفتن و برخورد او با ما ترسیده اند!... بله درسته!

دادگر که متعجب و در فکر است میگوید:

دادگر : ها ببخشید چی میگفتید؟ اطلاعات، بله! حتما! حرفهایی به درد خوری برای ما داشته است... بهتره فوراً سری به آقای جاهد بزنیم ! اون هم چیزهایی برای گفتن دارد؟!

کیوان : آقای جاهد؟

دادگر سرش را به عنوان علامت مثبت تکان میدهد و هر دو به طرف خانه جاهد به راه میافتند.

صحنه هفتم

دادگر و کیوان پشت درب خانه جاهد هستند ، زنگ میزنند.

جاهد : کیه؟

دادگر : دادگر!

جاهد درب را باز میکند.

جاهد : روز بخیر! بفرمائید تو، چشم به راهتون بودم.

دادگر و کیوان وارد میشوند.

دادگر : خب اخبار آقای دکتر منش براتون جالب بود!

جاهد : برای دوستم در پاریس که داشت بیوگرافی اون مرحوم را مینوشت!

دادگر : چرا هرگز خودتون مستقیماً با دکتر تماس نگرفتید و همیشه اطلاعات را دست دوم از اصغر آقا میگرفتید؟

جاهد : آخه آقای دکتر بعد از بازگشت از پاریس کمی آرام و منزوی شده بود، من فکر میکردم که آگه بهش نزدیک بشم شاید پرهیز کند!

دادگر : چرا پرهیز کند؟

جاهد : یعنی شاید اهمیتی که به اصغر آقا میداد برای حرف زدن و گفتگو به من نمیداد چون من جوان بودم و مثل خود مرحومش پاریس دیده.

دادگر : متوجه توجیحات شما نشدم!

جاهد : توجیه نمیکنم، میگم شاید با ترس و دلهره با من حرف میزد ولی با اصغر آقا راحت تر!

دادگر : چرا میبایست دکتر از شما بترسد؟ او یک استاد دانشگاه بود و از برخورد با جوانها خیلی خوشحال میشد.

جاهد که به پت و پت و ترس و لرز افتاده، به طرف تخت خواب خود نزدیک میشود و چمدانی که روی تخت بود را میبندد.

دادگر : عازم سفر هستید؟

جاهد : اه ... بله!

دادگر : کجا تشریف میبرید؟ حتماً به پاریس؟

جاهد (با ترس و لرز) : از کجا خبر دارید؟

کیوان : مگر نمیدانید کار ما خبر دار بودن است؟!

دادگر : ببخشید، فراموش کردم جناب سروان کیوان مردمی را معرفی کنم، ایشان با من در این زمینه همکاری میکنند.

جاهد : خوشبختم!

دادگر : دستش را به چمدان جوان میکشد و میگوید:

دادگر : شاید مجبور باشیم تا از شما تقاضا کنیم، چند روزی سفرتان را به تعویق بیندازید!

جاهد : چرا؟ مگر با من کاری دارید؟

دادگر : به هر حال پرونده قتلها تازه شروع شده...!

جاهد : قتلها کدومه! یک نفر کشته شده...!

دادگر : نه جانم! دو نفر! اصغر آقای روزنامه فروش هم امروز صبح!

جاهد (با حیرت و تعجب) : چطور! اصغر آقا؟ اون بیچاره چرا؟

دادگر : دقیقاً ما هم همین پرسش را از خودمون کردیم! اون بیچاره چرا؟ ببینم آقای جاهد همیشه اطلاعات کاملتری در مورد این دوست شما که در پاریس هستند به ما بدهید؟

جاهد : بله هر امری داشته باشید در خدمتم.

دادگر : اسم و آدرس کامل منزل و محل کار! راستی چگونه که به او زنگ بزنید تا بدانیم که از قضایا خبر دارد یا خیر؟

کیوان تلفن دستی خود را از جیبش بیرون میآورد و آنرا روشن میکند و به جاهد میدهد.

جاهد شماره را میگیرد... و پس از چند ثانیه:

جاهد : اه، پیام گیرش روشنه حتماً سر کارش رفته!

جاهد شماره دیگری را میگیرد:

جاهد : الو مسعود جان سلام! ... آره خودم هستم! تو چطوری؟ خوبی! خبر که! خبرهای بد! ... چطور! دکتر را شنیدی؟ ... چطور! کار رژیمه؟! ... رژیم با این پیرمرد چکار داشت؟ بابا اینجا سرش تو لاک خودش بود، مثل بقیه آدمهای دیگه ...!

دادگر در گوش کیوان میگوید: همین که میگوید کار رژیمه، خودش یک خطی است! و معلوم میشه که طرف خیلی تو باغه! جاهد ادامه میدهد: دارم میآیم پاریس، میخواستم امروز حرکت کنم ولی شاید چند روز دیگر بیایم! ... باشه! ... قربانت! ... خداحافظ.

جاهد : دوستم میگفت رسانه های پاریس همه جنجال راه انداخته اند که این قتلها کار رژیمه! به او گفتم مرد حسابی، رژیم با این نویسنده مفلوک چکار داره؟

دادگر (دستش را به شانه جاهد میزند) : شما هم میتوانید کاراگاه خوبی بشوید؟

جاهد : چطور؟

دادگر : با همین مکالمه تلفنی که انجام دادید، امتحان خودتون رو دادید که میتوانید کاراگاه خوبی بشوید، و اگر مایل باشید من شما را به عنوان یک همکار وارد تیم پژوهشی خود میکنم و با هم به پاریس میرویم!

کیوان (جلو آمده و با اشاره انگشتش به دادگر و جاهد) : با هم به پاریس بروید؟

دادگر : و البته شما هم با ما ! جناب سروان!

کیوان (خنده ای میکند) : خب آقای جاهد با چه پست و عنوانی؟

دادگر : آقای جاهد جوان صادق و با احساسی هستند و حتماً میخواهند به مملکت خود خدمت کنند آنهم با سازمان دادگستری و اداره امنیت! خب ما هم ایشان را استخدام میکنیم.

جاهد (با خوشحالی) : بله مسلماً!

دادگر (به جاهد و کیوان) : فردا هر سه به سوی پاریس حرکت میکنیم!

جاهد (با خوشحالی فریاد میزند) : بسیار عالیست! پس یک چایی با هم بخوریم.

جاهد به طرف آشپزخانه میرود و کیوان به دادگر میگوید:

کیوان : این فرد مشکوک را استخدام میکنید؟!

دادگر : اینطور بهتر میتوانیم اعتمادش را به خودمون جلب کنیم و راحت پژوهشمان را ادامه بدهیم ... اینگونه افراد فقط به دنبال اسم و رسم و کارهای هیجانی هستند و از آنها علیه ما و مردم ما بهره میبرند! چرا ما نبریم! به نفع خودشان و مردمان!

جاهد چایی را آورده و هر سه استکانهای چایی را برداشته و مینوشند.

دادگر : فردا ساعت 7 صبح در پایین خانه شما دو بوق میزنیم تا با چمدانتان دستش را به چمدان میزند (برای سفر به پاریس به ما بپیوندید.

جاهد : با کمال میل جناب قاضی! سر ساعت هفت در خدمت حاضرم.

کیوان و دادگر از خانه خارج میشوند.

جاهد : تا فردا!

صحنه هشتم

دادگر و کیوان داخل ماشین نشسته اند.

کیوان : پنج دقیقه به هفت مانده!

دادگر : آدم همیشه پنج دقیقه زودتر سر قرار حاضر بشود بهتر است که پنج دقیقه دیرتر بیاید.

کیوان : هرگز نظم و ترتیبی که شما به ما آموزش داده اید را فراموش نکرده ام.

دادگر : لااقل از این هستی باید یک چیز را بیاموزیم!

کیوان : نظم را!

کیوان و دادگر میخندند و دادگر دو بوق میزند و پس از چند ثانیه خبری نمیشود!
دو بوق دیگر!

دادگر : دیروز فراموش کردیم ...

کیوان :... که اولین درس را که نظم و رعایت دقیق قرار و مدار است به آقای جاهد بدهیم! ... حتماً خوابش برده!

کیوان (تلفن دستی خود را بیرون آورده) : با تلفن از خواب بیدارش میکنیم!

شماره ای را میگیرد و هر چه بوق میزند کسی گوشی را بر نمیدارد.

کیوان : عجیبه! تلفنش جواب نمیده! ... دوباره بگیرم... نخیر جواب نمیده!

هر دو با شتاب از اتومبیل بیرون میپروند و به طرف خانه جوان دوان دوان میروند.

صحنه نهم

پشت درب خانه جوان هستند هر چي درب میزنند کسی باز نمیکند.

دادگر اشاره ای به کیوان میکند و کیوان با شکستن درب وارد میشود و دادگر پشت سر او ... جنازه جاهد از پشت، روی زمین افتاده است.

کیوان (با عصبانیت) : قتل سوم!

دادگر : این مهمتر از روزنامه فروشه بود! خیلی میتوانست به ما کمک بکند! ... توی دستش چیه؟

کیوان : خودکار!

دادگر : یه چیزی هم نوشته ! ... یا شاید میخواسته بنویسد!

کیوان : شر ! نوشته شر!

دادگر (بهتر نگاه میکند) : نه اون سر است نه شر! قطره خون را شما سه نقطه خواندی.

کیوان : اه بله! درست فرمودید، سر است سر یعنی چه؟

حتماً میخواسته بنویسه سرش را برای چه به باد داد!

دادگر : شاید هم نامی را میخواسته به ما بگوید که با سر شروع میشود!

کیوان : سرایدار ! شاید هم آدرس جایی مانند سرسبیل ! سرچشمه است!

دادگر : شاید هم اسم کسی! اسم قاتل! (موزیک مهیج)

کیوان (سرش را تکان میدهد) : حالا هواپیما را بگیریم یا نه ؟

دادگر : عوامل اینجا و آنجا هستند!

کیوان : و شاید سرنخها هم آنجا باشد!

صحنه دهم

فرودگاه پاریس است که دادگر و کیوان چمدان به دست وارد فرودگاه اورلی میشوند.

کیوان : خب حالا حتماً این همکاران فرانسوی به فرودگاه آمده اند؟!

دادگر : حتماً.

به محض اینکه دادگر میگوید حتماً، فردی فرانسوی جلو میاید.

فرد فرانسوی : بون ژور مسیو!

دادگر (با لبخند) : اه ، بون ژور!

فرد دیگری هم نزدیک میشود و هر چهار نفر با هم دست داده و حرکت میکنند، یک فرد سیاهپوست بلند قد پشت فرمان ماشینی نشسته است، از اتومبیل پیاده میشود و بعد از حال و احوال و گذاشتن چمدانها در عقب ماشین به طرف پاریس حرکت میکند.

کیوان : بهتره پیش از رفتن به هتل، سری به اون جوان بزنیم.

دادگر : فکر بسیار خوبی است!

دادگر (نگاهی به مامور فرانسوی کرده و با لبخندی به کیوان) : در حضور میزبانها باید سعی کنیم فرانسوی صحبت کنیم.

کیوان : نگران نباشید جناب دادگر، این عزیزان (فرانسویان را نشان میدهد) حتماً زبان ما را خیلی خوب صحبت میکنند. (خطاب به فرانسویها) نس پا موسیو؟

یکی از افراد فرانسوی (با لبخند) : خیلی خوب نه ! یک کمی!

و همگی میخندند

دادگر : دوستان اگر اشکالی ندارد یک سری به مسعود بزنیم؟

یکی از ماموران فرانسوی: حتماً!

ماشین جلو یک آپارتمان میایستد و دادگر با تلفن دستی شماره ای را میگیرد:

دادگر : الو آقا مسعود؟ درود بر شما! من از دوستان جاهد هستم میشه چند دقیقه وقتتونو بگیرم؟ ... من همین پائین خونه شما هستم ... میان پائین؟ بسیار خوب منتظر میشم؟

دادگر به همراهانش میگوید: شما از ما فاصله بگیرید من قدم زنان با او صحبت خواهم کرد تا دچار ترس و دلهره نشود.

مسعود از درب ساختمان خارج میشود و با دادگر سلام علیک کرده و در حال قدم زدن با هم گفتگو میکنند... پس از چند دقیقه مسعود خداحافظی کرده و میرود و ضمن بای بای کردن با دستش میگوید تا فردا!

کیوان به دادگر نزدیک میشود.

کیوان : تا فردا ؟ چرا تا فردا ؟ چي شد؟

دادگر : برخوردار خوبی بود به او گفتم که جاهد یک دفتر یادداشت برایش داده است... جریان خیلی مهم است! گمان میکنم که حتی از قتل جاهد هم خبر داشت اما به روی خودش نیلورد!

کیوان : چطور؟ به این زودی؟

دادگر : جناب سروان! قضیه از اینها حساستر است . دستهایی وجود دارد که همه با هم هستند! ما از طریق همین مسعود خواهیم توانست سرنخها را در بیاریم!

صحنه یازدهم

در رستورانی دادگر و کیوان مشغول صرف غذا هستند.

دادگر : خیلی خسته ام! امشب در این پاریس یک خواب راحتی خواهم کرد.

کیوان : خواب چیه قربان! میخوام ببرمتون پاریس بگردیم! امشب که وقت خوابیدن نیست.

دادگر : گشتن برای شما و تجدید خاطرات گذشته تون، من میرم و میخوابم!

دادگر ساکی را از زمین برداشته و به کیوان میدهد.

دادگر : اودکلن پیرکار دنتون یادتون نره!

کیوان : قدری بزنیید جناب دادگر!

دادگر : شما کمی بیشتر بزنیید تا بویش همه رستوران را بگیرد! من که در راه خوابیدن هستم!

دادگر با خنده از جایش بلند شده و به سوی اتاقش میرود ... در راه بوئی میکشد، فیش فیش! بد بوئی هم ندارد!

صحنه دوازدهم

دادگر داخل اتاق سرگرم مطالعه روزنامه است ... پس از چند لحظه مثل اینکه چیزی یادش آمده باشد گوشی تلفن را برداشته و شماره ای میگیرد.

دادگر : الو! آقا مسعود! من دوست جاهد هستم، امروز همدیگر رو دیدیم! ... قرار فردا که به قوت خود باقیست! اما میخواستم ببینم ... بله دفتر یادداشت را هم خواهم آورد! اما ببینم شما امروز با جاهد تماسی نداشتید؟ ... کی؟ بابک! با شما تماس گرفت؟ ... بله من بهمین خاطر بهتون امشب زنگ زدم که بگم ایشون کشته شده ... شما مواظب خودتون باشید و درب را برای هیچ کس باز نکنید! ... نه ... مگه نمیدونید اینها به هیچ کس رحم نمیکنند! از همه به عنوان مهره استفاده میکنند و تا لو بروند اونا رو با یک گلوله ... من فردا همه مسائل را به شما خواهم گفت! ... همه ما برای اون سرزمین و اون مردم کار میکنیم و هر خطری را به جان میخریم ... من میدونم که شماها عاشق میهنتون هستید ... نه به بابک بلکه به هیچ کس اعتماد نکنید! ... چطور؟ منو یک بار دیدید و خوب نمیشناسید اما بابک ... چطور؟ درب میزنند! باز نکنید! الو! بمن اعتماد کنید باز نکنید! الو الو!

دادگر متوجه میشود که مسعود تلفن را قطع کرده است با شتاب شماره ای میگیرد:

الو! فرانسوا؟ ایل فوشه مسعود! یان آ دانجه!

دادگر فوراً لباسهایش را میپوشد و از اتاق خارج میشود.

صحنه سیزدهم

بخانه مسعود میرسد شلوغ است و ماموران فرانسوی هم جمعند ... یکی جلو آمده و به دادگر میگوید! مرگ با خودتان آوردید.

دادگر به جنازه نزدیک شده و مشاهده میکند که تیری به سر و تیری به قلب مسعود خورده است ... گویا چیزی جلب توجه وی را کرده باشد بوئی میکشد! فیش فیش! و به دستشویی و حمام رفته و این دو مکان را بررسی میکند! ...

صحنه چهاردهم

دادگر در هتل است و کلید خود را میگیرد که ناگهان از پشت سر کیوان به شانه اش میزند!

کیوان : قربان پس شما هم تنهائی بیرون رفتید و پاریس گردی فرمودید! خب چرا با ما نیامدید!

دادگر که گویا متعجب از دیدار کیوان است!

دادگر : آه جناب سروان شما هستید؟

کیوان : خوش گذشت؟

دادگر : چه خوشی؟ از پیش مسعود میآیم!؟

کیوان : کی؟ مسعود! ... کدام مسعود؟

دادگر : همان طفل بیگناه، امروز ... با سه گلوله دخلشو آوردند.

کیوان (با بهت و تعجب) : چطور؟ شما از کجا با خبر شدید؟

دادگر : وقتی قاتل وارد شد سرگرم گفتگویی تلفنی با من بود ... یک اسم هم به من داد ... از شما خواستم که درب را باز نکند ... اما !

کیوان : اسم چه اسمی؟

دادگر با نیشخند و اندوه دستش را به شانه کیوان میزند و میگوید:

دادگر : بریم بخوابیم تا فردا!

دادگر (پیش از رفتن، کیوان را بو میکشد) : اودکلن همیشگی؟ بوی خوبی دارد!

کیوان : براتون خواهم خرید! من از همون سال پیش که پاریس بودم به این ادکلن عادت کردم!

دادگر : نه لازم نیست شما زحمت بکشید، آدرس بدهید فردا خودم میروم خرید (دادگر یکی از آن خودکارها را به کیوان میدهد تا آدرس را بنویسد و عمداً فراموش میکند خودکار را باز پس بگیرد ... کیوان خودکار را در جیب میگذارد و هر دو به سوی اتاقهای خود میروند.)

صحنه پانزدهم

خیلی آرام درب اتاق دادگر باز میشود و کسی هفت تیر بدست وارد شده و به رختخواب نزدیک شده و از روی لحاف یک تیر به سر و دو تیر به قلب میزند ... پس از تیراندازی ناگهان چراغ روشن میشود، دادگر در گوشه اتاق روی صندلی نشسته است ... کیوان با تعجب لحاف را پس میزند و میبیند که چند بالش زیر لحاف بوده است ... دادگر برای کیوان کف میزند!

دادگر : جناب سروان این بار سه تیر شما به هدف نخورد!

کیوان هفت تیر را به دادگر نشانه میرود و قاه قاه میخندد:

کیوان : هنوز دیر نشده است استاد بزرگ! ماهی را هر گاه از آب بگیریم مرده ی تازه ای خواهد بود!

دادگر : هرگز نمیتوانستم برای یک لحظه حتی گمان اینرا بکنم که تو مغز این کارها و آغشته به این مسائل باشی!

کیوان : آغشته آری ! اما استاد عزیز مغز کارها من نیستم! من همچنان به تفکرات دانشجویی و گروه مربوطه وفادار مانده ام!

دادگر با تعجب و عصبانیت از جایش برمیخیزد:

دادگر : تفکرات و گروه دانشجویی؟ مگر آن گروه هنوز وجود دارد؟

کیوان : قربان این همه نشانه های وجود در همه جا، پس چیست؟

دادگر : چطور ممکن است آن شعارهاي دهن پر کن ضد امپریالیستی، ضد صهیونیستی و ضد چه و چه تبدیل بشود به کشتن روزنامه فروش و جوان دانشجو و استاد دانشگاه و ...

کیوان حرف دادگر را قطع میکند

کیوان : ... و استاد عزیز خودمان و قاضي القضاة ضد تروریستی!

دادگر : نمیفهمم؟ چطور ممکن است؟

کیوان (با طعنه) : خیلی ساده است استاد عزیز! ما اگر نتوانیم به ماشینهای ضد گلوله دست پیدا کنیم، مخالفین ظاهري و روشنفکران را میکشیم و به حساب شماها میگذاریم! بخشي از قدرتهای دنیا هم از خدا میخواهند که شماها بعنوان کشور تروریست باقی بمانید تا آنها بهره اقتصادیشان را ببرند ...

دادگر : اما شما! شماها چه بهره اي میبرید؟

کیوان : خیلی ساده است وقتي دنیا شما را تروریست بداند به مشروعیت جهانی ما اضافه میشود ...

دادگر : و کمكهای مالي به سویتان سرازیر میشود! ... اما به چه قیمتی؟ به قیمت بي آبرو کردن میهن و مردمتان و به قیمت کشتن روزنامه فروش، دانشجو، معلم باز نشسته و نویسنده ...

کیوان : نگران نباشید آقای دادگر! در این بازیها هر کسی سهم خودش را خواهد برد ... و سهم شما هم چون همیشه ...

دادگر: سه گلوله است! اما قتل مرا نمیتوانید به حساب رژیم بگذارید؟!!

کیوان : خیلی غافلید استاد عزیز! ... خیلی هم خوب میتوانیم به حساب رژیم بگذاریم ... فردا گروه به همه روزنامه ها خبر خواهد داد که چون شما میخواستید به اپوزیسیون بپیوندید و پناهنده سیاسی بشوید و دیگر به ایران برنگردید، به دست رژیم کشته شدید ... تازه اگر رد پای من هم توي این قتل (به دادگر اشاره میکند) جائي بماند، خیلی هم خوب خواهد بود! با پستهای حساسي که من در رژیم داشتم و دارم و بعنوان همکار شما همه اینها به خط گروه کمک میکند ...

دادگر : به خط گروه و قدرتهای حامی شما و یک بار دیگر آبروریزی جهانی
برای مردم و میهنتان!

کیوان با خنده : ... زیاد هم بی ربط نخواهد بود! این هفت تیر و این دست و آدم
را همه عالم متعلق به رژیم میدانند!

دادگر از جیبش ضبط صوت کوچکی در میآورد و کمی به عقب برگردانده و
روشن میکند:

... این هفت تیر و این دست و آدم را همه عالم متعلق به رژیم میدانند... کمی
بیشتر نوار را به عقب برمیگرداند صدای مسعود پیش از آنکه کشته شود!

از پشت درب ماموران فرانسوی هفت تیر بدست ظاهر میشوند:

کیوان میخواهد بسوی ماموران تیراندازی کند که دادگر خیلی سریع هفت تیری
را بیرون آورده و کیوان را میکشد.

کیوان زانو میزند و پیش از اینکه بزمین بیفتد به دادگر نگاهی میکند و میگوید:

کیوان : ما را بدست ما زدن ، آئین دادرهای ماست

پایان